یاد

عراقی‌هایی که از جنگ فرار می‌کردند

سیدرسول عمادی، متولد ۱۳۴۴ شهرضا در استان اصفهان است. او سال ۱۳۶۱ برای نخستین بار داوطلبانه به جبهه اعزام شد و در عملیات رمضان شرکت کرد و برای بار دوم در عملیات محرم دوباره به جبهه رفت. عمادی، درباره لحظه اسارات و شکنجه شدن قبل از رفتن به اردوگاه موصل می‌گوید: «اواخر شهریور ۱۳۶۱ بود که به دوکوهه اعزام شدم. مقر اصلی ما آنجا بود. مرحله اول و دوم عملیات محرم را گذراندیم و در مرحله سوم به‌خاطر اینکه تعدادی از فرماندهان گروهان و گردان شهید شدند، درون حلقه محاصره دشمن افتادیم. قرار بود جاده العماره- بصره را بگیریم که آنجا در محاصره تانک‌های بعثی اسیر شدیم. بعد از آن، ما را به استخبارات بردند.

وقتی بازجویی‌ها تمام شد، به اتاقی کوچک و سه گوش منتقل شدیم. در آنجا عده‌ای بودند که من فکر می‌کردم قبل از ما اسیر شده‌اند. رفتم کنار یکی از آنها نشستم و گفتم: «تو کی هستی و چگونه اسیر شدی؟» جواب داد: «عراقی، عراقی هستم.» گفتم: «شما اینجا برای چه هستید؟» گفت: «ما همه فراری از جنگ بودیم.» در بین آنها کردهای عراقی و شیعیان بودند. کسانی بودند که از جنگ فرار کرده بودند آنجا شکنجه می‌شدند؛ شکنجه‌های سختی می‌دادند. چنان می‌زدند که چندتایی از عراقی‌ها زیر شکنجه جان می‌دادند و آنهایی که زنده مانده بودند را خون‌آلود می‌آوردند و در اتاق می‌انداختند. از لحظه اسارت تا رسیدن به استخبارات خیلی سختی کشیدیم. گرسنگی و تشنگی خیلی فشار آورده بود. بعد از ۳روز بازجویی و شکنجه، گفتند می‌خواهیم انتقال‌تان بدهیم به موصل. اتوبوس آمد سوار شدیم و به سمت موصل حرکت کردیم.»

کتاب

سدی که لبخند زد!

مجموعه داستان «سدی که لبخند زد!» از جمله کتاب‌های مناسب برای رده سنی نوجوانان است که توسط حسین قربان‌زاده نوشته شده و لیلا قطرانی آن را تصویرگری کرده است. در این کتاب قربان‌زاده به موضوع شخصیت سردار شهید حاج قاسم سلیمانی پرداخته و سیره زندگی او را با خاطراتی شیرین روایت کرده است. این مجموعه دارای ۱۰داستان بوده و از سوی انتشارات صریر و حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس آذربایجان‌شرقی به چاپ رسیده است. در بخشی از کتاب می‌خوانیم: «قاسم سلیمانی مکث کرد، یک‌بار دیگر سرتاپای رزمنده را که هر لحظه بیم آن می‌رفت زیر سنگینی تیربار خم شود نگاه کرد و گفت:«خب، که چی؟» پسر با همان ابهت و صدایی که به گلو انداخته بود گفت: «شما دستور داده‌اید من را برگردانند؟» فرمانده لشکر هاج و واج مانده بود. با صدای پسر معاون لشکر، فرمانده گروهان و پسرهایی که با هم درگیر شده بودند از چادر بیرون آمده و پشت فرمانده لشکر صف کشیده بودند و با تعجب نگاه می‌کردند. ناگهان بغض پسر ترکید. اشک از گونه‌هایش جاری شد در همان حال گفت: «شما را به خدا، من را برنگردانید!»قاسم سلیمانی لبخند زد، رفت به طرف پسر. آرام گفت: «بچه کجایی؟!» پسر گفت: «زهک زابل!» قاسم سلیمانی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، قاسم سلیمانی چرا باید تو را بفرستد بروی! برو به دوستانت بگو قاسم سلیمانی کسی را برنمی‌گرداند.»

انیمیشن

شیرهای آلواتان

انیمیشن‌های مختلفی با مضامین جنگی برای کودکان و نوجوانان تولید شده‌است که تماشای آنها می‌تواند این گروه سنی را با حال و هوای روزهای دفاع‌مقدس آشنا کند. انیمیشن «شیرهای آلواتان» یکی از آنهاست که در مرکز پویانمایی صبا تولید شده است. این انیمیشن داستان یک رزمنده به‌نام علی‌اصغر رنجبران را روایت می‌کند. جوانی بسیجی که حین عملیات شناسایی منطقه کوهستانی آلواتان بر اثر جراحات ناشی از گلوله دشمن به سختی مجروح می‌شود. او برای در امان بودن از سرما و حمله ناگهانی دشمن به داخل غاری در آن منطقه پناه می‌برد. در آنجا با بچه شیر کوهی برخورد می‌کند که پس از کش و قوس‌های فراوان رابطه عاطفی بین علی و بچه شیر به‌وجود می‌آید و باعث مانوس شدن آن ۲ با هم می‌شود. در ادامه داستان مادر بچه شیر از راه می‌رسد و اتفاقاتی برای علی‌اصغر می‌افتد که فیلم را تماشایی‌تر می‌کند. اینکه بسیجی جوان به شیر مادر و بچه‌اش کمک کرده و بچه شیر هم با لیسیدن زخم علی باعث التیام و جلوگیری از عفونت آن می‌شود. نویسنده فیلمنامه این انیمیشن محمدابراهیم سلطانی‌فر و مجری طرح بهروز سلطانی‌فر است. این انیمیشن با تکنیک سه‌بعدی کامپیوتری و با زمان ۲۰ دقیقه تولید شده و انتخاب خوبی برای تماشای آخر هفته و روزهای تعطیل است.

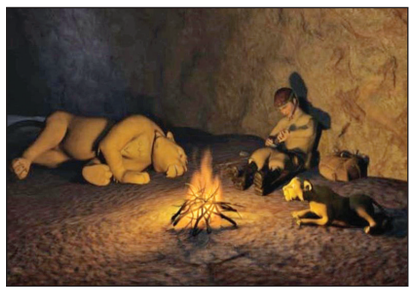

وقتی آقا به خانه ما آمد

پای صحبت مادر شهید مسیحی روبرت لازار؛ رزمنده‌ای که به شیر روز و شب معروف بود

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

«روبرت لازار»؛ شهیدی که این روزها نامش مایه فخر است برای هموطنان مسیحی. او رزمنده دلاوری بود که تا آخرین لحظه برای دفاع از کشورش ایستادگی کرد؛ جوانی به غایت رعنا و قوی با شجاعتی بی‌نظیر. با اینکه فرمانده‌اش دستور داده بود تا پایان خدمت سربازی‌اش فقط چند روز مانده و به پشت خط برگردد اما او قبول نکرد و گفت: «تا زنده‌ام نمی‌گذارم تیربار دست عراقی‌ها بیفتد.» او در ۱۲تیرماه سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید و پیکرش بعد از ۹سال به وطن بازگشت. بلندینا خمونیان، مادر روبرت خاطرات خوش پسرش را تعریف می‌کند.

مثل همیشه درخت کریسمس را با سلیقه چیده است. البته برای تزیین آن نوه‌ها هم کمک کرده‌اند. بانو لازار هر سال بعد از گذاشتن کادوها زیر درخت کریسمس به یاد روبرت می‌افتد. روبرت عادت داشت وقتی هدیه می‌گرفت بوسه‌ای نثار مادر می‌کرد و از ته دل می‌خندید. پسر، ته‌تغاری خانواده لازار بود. مادر وابستگی زیادی به او داشت. روبرت هم لحظه‌ای از مادر جدا نمی‌شد، به‌خصوص کلاس اول که هر روز به بهانه دلتنگی از مدرسه فرار می‌کرد. مادر به یاد آن روزها می‌افتد: «روبرت من خیلی اهل درس‌خواندن نبود. تا اول راهنمایی هم بیشتر درس نخواند. بعد هم مدرسه را ول کرد و مشغول کار شد.» سال‌های آخر جنگ بود که روبرت برای خدمت سربازی اقدام کرد.

به او شیر شب و روز می‌گفتند

روبرت برای گذراندن دوره آموزشی به لرستان رفت و بعد از چند ماه به جبهه غرب منتقل شد. جسارت او برای مبارزه با دشمن زبانزد رزمنده‌ها شده بود. از هیچ کاری ابا نداشت. گاهی خط‌شکن می‌شد و گاهی هم در کمین عراقی‌ها می‌نشست. مادر با افتخار از دلیری او می‌گوید: «دوستان روبرت به او لقب شیر روز و شب داده بودند. پسرم خیلی شجاع بود. آخرین بار در میمک فرمانده‌شان به او می‌گوید که چند روز بیشتر به پایان خدمتت نمانده لازم نیست اینجا بمانی به پشت خط برگرد. اما روبرت به او گفته بود تا زنده‌ام نمی‌گذارم تیربار به‌دست عراقی‌ها بیفتد.» مادر از گفتن این خاطرات حس خوبی دارد؛ حس سرافرازی. روبرت بازیگوش او و چه افتخاری نصیب خانواده لازار کرده است؛ چه چیزی بهتر از این.

بازگشت روبرت به مدد صاحب‌الزمان عج

۲۰تیرماه سال ۱۳۶۷. دشمن از زمین و آسمان گلوله و خمپاره شلیک می‌کرد. درگیری شدیدی بود. روبرت پشت تیربار مورد هدف قرار گرفت و به شهادت رسید. نام او در فهرست مفقودالاثرها نوشته شده بود. مادر کار هر روزش این بود که به هلال احمر برود شاید خبری از روبرت به‌دست بیاورد. تعریف می‌کند: «یک بار که به هلال احمر رفتم گفتند روبرت لازار اسیر شده است. خیلی خوشحال شدم؛ جشن گرفتم. از آن روز تا ۹سال چشم‌ام به در بود که روبرت بیاید.» بی‌تابی مادر، برادرهای روبرت را دل‌شکسته می‌کرد. تا اینکه آلفرد، پسر بزرگ خانواده برای انجام کاری به قم رفت. سال ۱۳۷۵ بود. او فقط اسم جمکران را شنیده بود و اینکه مردم برای گرفتن حاجت خود از حضرت صاحب‌الزمان(عج) به آنجا می‌روند. آلفرد راهی جمکران شد و با دلی شکسته ساعتی مهمان حضرت بود و گفت: «یا صاحب‌الزمان! خبر برادرم رو برام بیار؛ زنده یا شهید.» دعای آلفرد مستجاب شد و یکی دو روز بعد از بازگشت او از قم خبر بازگشت پیکر روبرت را از معراج شهدا دادند. مادر می‌گوید: «غوغایی بود آن روز. هیچ مراسم تشییعی را اینطور ندیده بودم. اغلب همسایه‌های مسلمان‌مان برای بدرقه روبرت آمده بودند.»

مکث

آرزویی که بعد از ۸سال برآورده شد

ماجرای آشنایی من و بانو لازار مادر شهید روبرت به سال‌های دور برمی‌گردد؛ سال ۱۳۸۶؛ وقتی به‌مناسبت ایام عید کریسمس به خانه‌شان رفته بودم. آن روز مادر از شجاعت پسر ته‌تغاری‌اش حرف زد و من نوشتم. آخر صحبتش هم به زبان گلایه گفت: «من هم دوست دارم رهبرم را ببینم. ایشان رهبر همه ایرانیان است. رهبر من هم هست.» خواست در گزارشم به این نکته اشاره کنم تا زمینه ملاقات او با حضرت آقا مهیا شود. سال‌ها از این ماجرا گذشت. تا اینکه یک شب مقام معظم رهبری سرزده به خانه او رفتند. بانو لازار که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید گزارشی که نوشته بودم را به‌دست آقا دادند با این هدف که سال‌ها پیش درخواست ملاقات کرده بودند. آقا هم خواندند. از آن عید رؤیایی ۸سال گذشت تا اینکه چندی پیش مادر شهید لازار را در کلیسای شرق آشور دیدم. تصور می‌کردم بعد از این همه سال من را نشناسد اما تا نگاهش به من افتاد جیغی از خوشحالی کشید و من را در آغوش گرفت. بوسه‌بارانم کرد. بانو لازار خاطره‌انگیزترین عید کریسمس زندگی‌اش را از آن گزارش می‌دانست.

خاطره

خبر می‌دادند یا ما می‌آمدیم یا شما می‌آمدید

چهره مادر هنگامی که متوجه می‌شود، مقام معظم رهبری تا ۲۰دقیقه دیگر مهمان خانه‌اش می‌شود دیدنی است. در شب میلاد حضرت مسیح(ع) اتفاقی در زندگی او می‌افتد که در باورش نمی‌گنجد. از خوشحالی می‌خواهد فریاد بزند و به همه بگوید که مردم، امشب رهبر به خانه من می‌آید؛ خانه شهید روبرت لازار. گریه‌اش را خوددار نیست و با ورود رهبر سر از پا نمی‌شناسد. به استقبال کسی می‌رود که سال‌ها انتظار دیدنش را می‌کشیده‌است. «خوش آمدید، خوش آمدید» «رهبر دلیر، درود بر شما. درود بر همه ایرانیان.» و گریه امانش نمی‌دهد. در کلامش صداقت موج می‌زند. هنوز نتوانسته باور کند. رهبر برای او دعا می‌کنند: «خدا به دل شما آرامش و خشنودی همیشگی بدهد و فرزندتان را با اولیا محشور کند.» و مادر باز هم گریه می‌کند: «من به همه گفتم که رهبر مگر فقط مال مسلمان‌هاست؟ مال من هم هست.» و حضرت آقا عذرخواهی می‌کنند که این دیدار دیر میسر شده است. مادر ظرف کیک را به آقا تعارف می‌کند و می‌گوید: «حاج آقا کیک خانگی است.» و رهبر تشکر می‌کنند و می‌گویند: «می‌خوریم این کیک خانگی شما را.» مادر در پوست خودش نمی‌گنجد و می‌گوید: «دوست دارم به مملکتم خدمت کنم. در کلیسا هم کار می‌کنم. بچه‌ها می‌دانند.» مقام معظم رهبری روحیه مقاوم او را می‌ستایند و می‌گویند: «همین خودش کلی کار است. یکی از چیزهایی که انبیا به‌دنبالش بودند، تبیین است. اظهار روحیه، کار بزرگی است. در دوران جنگ خانم‌ها کارهای زیادی می‌کردند. پرستاری، پخت‌وپز. اما بیان کردن کار خیلی مهمی است.» مادر از مشکل کوچک‌بودن خانه‌اش برای پذیرایی بهتر می‌گوید و حضرت آقا با گفتن این جمله که دل باید بزرگ باشد اجازه شرمندگی را به مادر نمی‌دهد و شعری هم می‌سراید: «هر کجا تو با منی من خوش دلم /ار بود در کنج چاهی منزلم.» یکی از همراهان، روزنامه همشهری محله که درخواست مادر برای دیدار با رهبری نوشته را دست آقا می‌دهد. می‌پرسند این روزنامه مربوط به چه زمانی است؟ و مادر می‌گوید: «سال ۸۶» رهبر با افسوس می‌گویند: «از آن وقت تا حالا؟ خبر می‌دادند یا ما می‌آمدیم یا شما می‌آمدید.»

مقام معظم رهبری در دیدار با خانواده شهید روبرت لازار

«دنی جورج جحا» برای دفاع از حرم حضرت سکینه س به شهادت رسید

دن؛ مدافع حرم مسیحی

گپ

در یکی از شهرک‌های مسیحی‌نشین دمشق زندگی می‌کرد. نامش «دنی جورج جحا» بود اما مردم او را ابوعرب صدا می‌کردند. اعتقادات خاص خودش را داشت. همیشه به دوستانش می‌گفت: «وقتی وطن برایت مقدس باشد پس مقدساتش منتسب به هر دین و مذهبی که باشد هم مقدس است و باید از آن دفاع کرد.» او جوان متدین و با خدایی بود. برایش فرقی نمی‌کرد مقدسات دین خودش باشد یا اسلام؛ نمی‌توانست بی‌حرمتی به دین خدا را تحمل کند. برای همین وقتی متوجه شد تکفیری‌ها قصد حمله و تخریب حرم حضرت سکینه س را دارند به یاری هموطنان مسلمان خود رفت و در راه دفاع از حرم دختر امام حسین ع شجاعانه جنگید و سرانجام با قرار گرفتن در محاصره داعشی‌ها به شهادت رسید.

از نهم آوریل سال ۲۰۱۳ که دنی شهید شد تا الان نزدیک به ۹سال می‌گذرد. اما یاد و خاطره او در بین مردم سوریه همچنان ماندگار است. جوانی مسیحی با داشتن شرایط ایده‌آل برای زندگی برای دفاع از حرم حضرت سکینه(س) جان خود را به خطر انداخت و اجازه نداد دشمن پا به حریم این مکان بگذارد. دن در شهرک مسیحی‌نشین «صیدنایا» به دنیا آمد. جوان معتقدی بود و احترام زیادی به مقدسات می‌گذاشت. مغازه پدرش درست روبه‌روی حرم حضرت سکینه(س) قرار داشت برای همین هر روز صبح قبل از اینکه جلوی مغازه را آب و جارو کند، نگاهی به گنبد طلایی حرم حضرت سکینه(س) می‌انداخت و می‌گفت: «صبح به‌خیر بانو!» بی‌آنکه بداند چرا اینقدر شیفته این بانو شده است.

امروز سیده زینب! فردا سیده صیدنایا

دن پسر خوش اخلاق و خوشرویی بود. برای همین اهالی بازار دوستش داشتند. حتی راننده‌های تاکسی و پلیس‌های راهنمایی و رانندگی هم هر روز منتظر آمدن جوان بامرام مسیحی بودند تا با موتورش از خیابان روبه‌روی حرم رد شود. او عادت زیبایی داشت و اینکه وقتی سوار بر موتور از کوچه پسکوچه‌های حمیدیه عبور می‌کرد برای عرب و غیرعرب، مسلمان و غیرمسلمان دستی به نشانه احوالپرسی تکان می‌داد. کار هر روز دن این بود که برای رستوران‌ها و هتل‌ها مسافر ببرد و درآمد خوبی داشت. یکی از روزهای گرم تابستان وقتی دن مثل همیشه مغازه پدر را باز کرد صدای انفجار مهیبی شنید. مردم هراسان هر کدام به‌سویی فرار می‌کردند. او منتظر نماند و به یاری آنها رفت. نگاهش به کوچه پشت حرم افتاد. بر اثر انفجار گودال بزرگی ایجاد شده بود. شیشه‌های هتل‌ها شکسته و سیم‌های برق روی زمین افتاده بود. ۳دختر بچه را دید که روی زمین افتاده‌اند و از جراحت‌شان جوی خونی جاری بود. از این اتفاق حال بدی پیدا کرد. بعد از کمک کردن برای رساندن مجروحان به بیمارستان به مغازه پدرش برگشت. غیبت چند ساعته او همسرش را نگران کرده بود. با دیدن دن به گریه افتاد. اما پدر دن با خونسردی به عروسش گفت: «ما سالم هستیم. نگران نباش!» دن با خشمی که رنگ صورتش را کبود کرده بود جواب داد: «امروز سیده زینب، فردا سیده صیدنایا. اگه کلیسایی رو بزنن، همینو می‌گی؟»

هدفش دفاع از حرم آل‌الله ع بود

برای دن مقدسات قابل احترام بود؛ فرقی نمی‌کرد دین مسیح باشد یا اسلام. برای همین تصمیم گرفت به گروه مقاومت ملحق شود. هدفش دفاع از حریم آل‌الله(ع) بود. صبح یکی از روزهای تابستان ۲۰۱۳ میلادی (۱۴ تیرماه ۱۳۹۳ ش) وقتی از راه پله‌های حرم حضرت سکینه(ع) بالا رفت به اطراف سرک کشید. متوجه شد دشمن آرایش نظام گرفته است. دوستانش را خبر کرد. ساعتی نگذشته بود که درگیری شدید شد. ترکش و گلوله‌های تیربار بی‌وقفه روی سر مدافعان حرم می‌ریخت. دن از بالای پشت‌بام سعی در کشتن تیراندازهای مشرف به حرم را داشت. برایش خیلی دردناک بود که همرزمانش جلوی چشم او در خون خود می‌غلتند برای همین تیربار را روی دوش‌اش گذاشت و از پله‌های بام پایین آمد. اما کسی را جز خودش زنده ندید. چند داعشی سوار بر جیپ سیاه رنگ به فاصله چند قدمی او رسیده بودند. سرش را از پشت ستونی که به آن تکیه داده بود بیرون آورد. تیری به کتفش اصابت کرد. به هر سختی بود جیپ داعشی‌ها را به رگبار بست و منفجر کرد. او در چشم برهم زدنی سوار بر موتور شد تا از مهلکه خود را رها کند اما تیر و گلوله بود که جانش را نشانه گرفت. دن جورج جحا مردانه برای دفاع از حرم ایستاد و جاودانه به شهادت رسید.

گزارش

شهره کیانوش؛ روزنامه‌نگار

مرور خاطرات یک آزاده ارمنی به بهانه سال نوی میلادی

چه کسی قشقره‌ها را می‌کشد؟

ایرانیان ارمنی، در دوران جنگ تحمیلی پا به پای سایر رزمندگان از شهرهای مختلف ایران برای دفاع از کشور راهی جبهه‌های نبرد شدند و با تقدیم شهدا، جانبازان و آزادگان، دین خود را به کشور و ملت خویش ادا کردند. سورن هاکوپیان، یکی از آزادگان سرافراز میهن است که در روزهای پایانی جنگ تحمیلی به اسارت منافقین درآمد. نام او در میان اسرا ثبت نشده بود و از زمان اسارت تا پایان زمان مبادله اسرا ۲۶ماه خانواده‌اش از او اطلاعی نداشتند و مفقودالاثر بود. خاطرات این آزاده در کتاب «چه کسی قشقره‌ها را می‌کشد؟» به نویسندگی حجت شاه‌محمدی، توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده‌است. به بهانه سال نوی میلادی، بخش‌هایی از کتاب و خاطرات این آزاده هم‌میهن را مرور کرده‌ایم.

سورن هاکوپیان، متولد ۶مهر ۱۳۴۴ در فریدونشهر اصفهان است. خانواده او قبل از جنگ تحمیلی به خرمشهر مهاجرت کرد و بخشی از دوران کودکی او در این شهر رقم خورد. با شرایط جنگی ایجاد شده در خرمشهر خانواده مجبور به بازگشت به اصفهان شد. هاکوپیان درحالی که شروع جنگ را در خرمشهر تجربه کرده بود از خطرات جنگ مطلع بود با این حال ترجیح داد برای خدمت به وطن به سربازی برود.

سربازی‌ام تمام‌شده بود که اسیر شدم

سورن در خاطراتش آورده است: «سال ۶۵ درسم را تمام کردم و مثل دیگر سربازان برای دفاع از کشور رفتم. البته برادر بزرگ‌ترم نیز سرباز بود و در جبهه حضور داشت. هنگام اعزام، سربازی که می‌گفت ۲بار از خدمت سربازی فرار کرده است از من پرسید: «تو که ارمنی هستی برای چی آمدی؟»

گفتم: «مگه ما چمونه؟ ما هم توی این مملکت زندگی می‌کنیم. ما حتی برای انقلاب شهید هم دادیم.»

تعجب کرد و ادامه داد: «نمی‌ترسی چیزیت بشه؟ وقت که داری! بزار بعد از جنگ برو.»

گفتم: «بالاخره که باید می‌اومدم. چه فرقی می‌کنه امروز برم یا فردا؟»

او در ادامه می‌گوید: «وقتی سربازی‌ام تمام شد و قرار بود بروم کارت پایان خدمت بگیرم، ایران نیز قطعنامه را پذیرفته بود و در جبهه‌ها آتش‌بس حاکم بود. با وجود این منافقین در منطقه حضور داشتند. همین منافقین با کمک عراقی‌ها ما را اسیر کردند. بعد از ۱۳ساعت محاصره و درگیری درحالی که منتظر رسیدن مهمات بودیم منافقین از پشت به ما حمله کردند و اسیر شدیم. پیش از اسارتم، مجروح شده بودم و مجروحیتم شدید بود. با وجود این می‌توانستم راه بروم. بسیاری از بچه‌های مجروح که حالشان وخیم بود و توان حرکت نداشتند را همان‌جا با تیر خلاص به شهادت رساندند. نزدیک به نیمی از نیروهای ما به اسارت در آمدند.»

اولین درس اسارت

این آزاده ارمنی از روزهای اسارتش می‌گوید: «بعد از اینکه توسط منافقین اسیر شدیم ما را به نیروهای عراقی تحویل دادند و به بغداد رفتیم. کمی در بغداد گرداندند و سپس به پادگان بعقوبه برده شدیم. ۱۰دقیقه بعد که در پادگان حاضر شدیم زمانی که اسم‌ها را می‌نوشتند متوجه اسم و دینم شدند... ۲۶ماهی که مفقودالاثر بودم در سوله‌ای تنگ و تاریک و دلگیر بودم؛ جایی که نه خبر از کسی داشتم نه کسی اطلاع از من داشت. در روزهای سخت و جانفرسایی که نور خورشید، هوا، غذا، آب، دارو، دستشویی و خلاصه همه‌چیزهای لازم برای بقا از ما دریغ شده بود، ۱۷۰۰نفر درون یک سوله چپانده شده بودیم. در جایی که برای نشستن‌مان هم جا نبود و خواسته و ناخواسته باید چسبیده به هم می‌نشستیم و به هم تکیه می‌دادیم نخستین درس‌مهم اسارت بدون هیچ استادی خیلی واضح و روشن به همگی‌مان تفهیم شد. ما برای بودن و ماندن باید کنار هم و دوش به دوش هم آن روزهای سخت را می‌گذراندیم که گذراندیم.»

۲۶ماه بی‌خبری

سورن هاکوپیان در بخش دیگری از کتاب اینگونه روایت کرده: «به غیر از من ۵نفر ارمنی دیگر نیز در اسارت داشتیم که البته تهرانی بودند. در دوران اسارت، آشوری و یهودی هم داشتیم، ولی ما که از اصفهان به جبهه اعزام شده بودیم گروه‌مان جدا بود. در اردوگاه هر کس با گروهی نشست و برخاست می‌کرد که با افرادش راحت‌تر بود. من هم با دوستان اصفهانی‌ام که هم‌لشکر بودیم راحت‌تر بودم. بی‌خبری خانواده از اسارتم بسیار سخت بود. چون ما جزو مفقودالاثرها بودیم و صدام اجازه نمی‌داد که اسامی ما به صلیب سرخ داده شود. تا اینکه بعد از ۲۶ماه بی‌خبری صلیب‌سرخ ما را پیدا کرد و اسامی ما از رادیو خوانده شد. قبل از آن، عراق دائما به ما وعده آزادی می‌داد. تا روز آخر هم نمی‌دانستیم قرار است آزاد شویم. وقتی گفتند امروز تبادل می‌شوید باورم نمی‌شد. وقتی به مرز رسیدیم و پرچم ایران را دیدیم تازه متوجه شدیم که خبر آزادی درست است. یک عده همان‌جا از هوش رفتند.»

سرگذشتی برای همه آزادگان

کتاب چه کسی قشقره‌ها را می‌کشد؟ روایت روزهای سخت و بی‌خبر در اردوگاه است. هاکوپیان معتقد است: «این کتاب تنها سرگذشت شخص من نیست. همه آن عزیزان در این سرگذشت مشترکند. به‌عبارت دیگر هر یک از دوستان می‌توانند به جای «سورن هاکوپیان» اسم خود را جایگزین کنند و این تغییر هیچ اثری در روند ارزش‌های کتاب ندارد.» در مقدمه کتاب آمده است: «قشقره همان کلاغ زاغی است؛ کلاغ سفید و سیاه زیبایی که با صدای یکنواخت و شیطنت‌هایش جلوه‌ای خاص به طبیعت الهی داده است. زاغی انسان را دوست دارد و با او هم‌خانه می‌شود پس چرا انگشت‌ها برای کشتنش روی ماشه می‌رود؟»